



در آمد

حاج احمد اشرفی اصفهانی، آخرین فرزند شهید محراب است. او هم اکنون به صورت توأمان مدیریت گزینش علوم قضایی و نیز گزینش سازمان پزشکی قانونی کشور را بر عهده دارد.

## هرگز بر خورد تندی از او ندیدم...

شهید اشرفی اصفهانی در قامت یک پدر

در گفت و شنود شاهد یاران با حاج احمد اشرفی اصفهانی

توصیه‌های‌شان را می‌کردند یعنی امر به معروف و نهی از منکر را ایشان طوری عمل می‌کردند و تمام سعی‌شان بر این بود که با رفتار و حرکات خوب، حتی نوه‌ها و بچه‌های کوچک را، امر به معروف کنند. هرگز در طول مدتی که در خدمت‌شان بودم، ندیدم که ایشان نسبت به مسائل نماز به اصطلاح کم بگذارند. به خصوص گاهی که دیده می‌شد بچه‌ها نماز مغرب و عشاء را آهسته می‌خواندند، دست به محاسن‌شان می‌کشیدند و می‌گفتند که پدرجان، شما که نماز می‌خوانی، لاقلاً این نماز را بلند بخوان، و هرگز برخورد تندی از ایشان مشاهده نکردم.

نهایتاً این‌که اخلاق ایشان برای خانواده یک الگو بود یعنی هرگز من خودم بعد از شهادت ابوی، در بین حتی خانواده‌های روحانی‌ای، که من زیاد با آن‌ها برخورد کرده‌ام و در خانواده خود ما هم روحانی بسیار زیاد است، ولی آن رفتار و آن حسن خلق و آن منشی که من از ایشان دیدم، در کم‌تر مشاهده کرده‌ام و حاج آقا، خیلی جذاب و به اصطلاح تأثیرگذار بود.

صحبت ایشان بسیار بر بچه‌ها اثر می‌گذاشت. بچه‌های آن زمان - نوه‌های شهید که سن و سال کمی در حدود ده، پانزده سال داشتند - چه دختر و چه پسر، خاطرات خوبی را که از پدر بزرگ‌شان به یاد دارند، همیشه مطرح می‌کنند و نسبت به آن خاطرات، خیلی اهمیت قائلند. به هر حال، این‌ها باعث می‌شود یک الگوی بسیار خوبی، برای ما که می‌خواهیم به نوعی بچه‌های مان را تربیت کنیم در دسترس باشد.

مطلب مهم دیگر علاقه‌مندی بیش از حد ایشان، نسبت به حضرت امام (ره) بود. با وجودی که از نظر سن و سال، مرحوم شهید اشرفی اصفهانی با حضرت امام (ره) هم‌ردیف بودند و در خیلی از دوره‌ها در حوزه علمیه علاوه بر این‌که ایشان از شاگردان حضرت امام

توفیق نصیب شد که مرحوم والده، اکثر مدت عمرشان را در منزل ما بودند.

و با وجود این‌که ایشان بیمار بودند و چندین بار به بیمارستان منتقل شدند، ولی سعی کردم که فرمایش‌های پدر را سرلوحه امور خودم قرار دهم و نسبت به مادر احترام خاصی قائل باشم. به همین سبب هم خداوند این توفیق را نصیب بنده کرد که توانستم در مدت سیزده سال بعد از شهادت ابوی بزرگوار خدمت‌گزار کوچکی برای والده خود باشم. توصیه‌های دیگر ایشان به خانواده بحث و تأکید بر حجاب با دختران، نوغروسان و نوه‌های‌شان بود. کرارا توصیه می‌کردند نسبت به این موضوع که امر حجاب را دقت و رعایت کنید و می‌فرمودند که من در دنیا اگر احساس بکنم که شما نسبت به امر حجاب و

در منزل، وقتی ما با ایشان روبه‌رو می‌شدیم، خیلی با تواضع، فروتنی و با اخلاقی خیلی خوب، توصیه‌های‌شان را می‌کردند یعنی امر به معروف و نهی از منکر ایشان طوری عمل می‌کردند و تمام سعی‌شان بر این بود که با رفتار و حرکات خوب، حتی نوه‌ها و بچه‌های کوچک را، امر به معروف کنند.

در منزل، وقتی ما با ایشان روبه‌رو می‌شدیم، خیلی با تواضع، فروتنی و با اخلاقی خیلی خوب، توصیه‌های‌شان را می‌کردند یعنی امر به معروف و نهی از منکر ایشان طوری عمل می‌کردند و تمام سعی‌شان بر این بود که با رفتار و حرکات خوب، حتی نوه‌ها و بچه‌های کوچک را، امر به معروف کنند.

نماز، به خصوص نماز اول وقت، اگر اطاعت کنید، مورد دعای من خواهید بود. اگر هم احساس کنم که شما نسبت به مسأله حجاب و نمازتان بی‌اهمیت هستید، در آخرت مورد نفرین من قرار خواهید گرفت.

در منزل، وقتی ما با ایشان روبه‌رو می‌شدیم، خیلی با تواضع، فروتنی و با اخلاقی خیلی خوب،

حاج آقا برای شروع قصد داریم از دو جایگاه، پدر را مورد بررسی قرار دهیم یکی از جایگاه یک فرزند و دیگری از دیدگاه اجتماعی و به عنوان یک شهروند که هم‌وطن شهید بزرگوار است شما اول در جایگاه فرزند بفرمایید چه چیزهایی از پدرتان به یاد دارید.

از شهید محراب آیت الله اشرفی اصفهانی، اوصاف بسیار زیادی را می‌توان برشمرد. از جمله خصوصیتی که در طول عمر با برکت‌شان به یاد داریم، اخلاق کریمه‌ای بود که خداوند به ایشان عطا کرده بود. شهید، در منزل با همسر و فرزندان‌شان بسیار خوش برخورد بودند و رفتاری بسیار دوستانه و صمیمانه داشتند و از هر لحاظ نسبت به فرزندان و به ویژه همسرشان، که ایشان از سادات هم بودند، احترام خاصی قائل بودند.

من در طول مدتی که در کنارشان و در خدمت‌شان بودم و با ایشان زندگی می‌کردم، هرگز ندیدم که با اهل منزل به تندی و با رفتار خشونت‌آمیز برخورد کنند. همیشه با همه با اخلاق و رفتار بسیار خوبی برخورد می‌کردند.

هرگز ندیدم به همسرشان دستوری بدهند یا تقاضایی بکنند. کارهای شخصی را غالباً خودشان انجام می‌دادند و حتی کوچک‌ترین دستوری در خصوص کارهای منزل و این‌که از همسرشان خواسته باشند، مشاهده نکردم. همیشه به ما فرزندان نسبت به همسرشان توصیه و سفارش می‌کردند که مادر شما یکی از اجله سادات و یک سیده است. سعی کنید برای او احترام زیادی قائل باشید و رضایتش را جلب کنید. سعی کنید برای ایشان احترام خاصی قائل باشید و توصیه‌های زیادی، نسبت به والده می‌کردند و به هر حال ما بعد از شهادت‌شان در آن سیزده سالی که والده‌مان در قید حیات بودند، سعی کردیم تمام مواردی را که به آن اشاره کردند انجام دهیم. به خصوص بنده حقیر که فرزند آخر بودم، به هر حال این



حاج احمد اشرفی در کنار پدر (تقریباً دوام از سمت راست)

بودند، ولی خیلی از دوره‌های مختلف درسی را با ایشان گذراندند و به اصطلاح هم‌کلاس بودند، ولی علاقهٔ بیش از حدی به امام داشتند. یعنی می‌توان گفت ایشان فانی در امام بودند، امام را به حدی دوست داشتند و به ایشان عشق می‌ورزیدند که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، از سال ۱۳۵۷ تا سال ۱۳۶۱ که ایشان به شهادت نائل شدند، در طول این چهار سال، ایشان به‌طور مرتب با امام دیدار داشتند. یعنی دیدارهای ایشان با حضرت امام به‌نوعی بود که وقتی دو، سه ماه از دیدارشان می‌گذشت، ایشان احساس ناراحتی و دل‌تنگی می‌کردند و به اخوی - حاج محمد آقا - که تقریباً مسؤولیت دفتر حاج آقا را بر عهده داشتند، می‌فرمودند که من می‌خواهم با امام ملاقات کنم، با حاج احمد آقا قرار ملاقات بگذارید تا بتوانم ایشان را ملاقات کنم. شهید محراب، وقتی خدمت امام می‌رسیدند، به امام عرض می‌کردند: "من دست خودم نیست و بایستی خیلی زود به ملاقات شما بیایم." حتی اگر با ایشان کاری هم نداشتند ولی برای ملاقات می‌آمدند.

چند لحظه‌ای گرفت و بدون این‌که محافظان، متوجه شوند که ایشان از منافقین است، آن ملعون به سمت حاج آقا می‌رود و درحالی‌که نارنجک به کمر بسته و ضامنش را در آستین قرار داده بود، در عرض چند ثانیه‌ای ایشان را بغل می‌کند و باعث انفجار نارنجک می‌شود. در آن لحظه یعنی ساعت دوازده ایشان به فوز عظیم شهادت که آرزوی دیرینه‌اش بود نائل شود. نکته جالب و در عین حال غم‌انگیز، این‌که ساعت شهید بر اثر اصابت ترکش، درست در همان لحظه و ثانیه شهادت ایشان متوقف شده و این ساعت سال‌هاست که در همان لحظه مانده و اینک در بنیاد شهید تهران واقع در خیابان طالقانی نگهداری می‌شود. نهایتاً مسأله‌ای که از بین شهدای محراب - صدوقی، مدنی و دستغیب و برای آیت‌الله اشرفی اصفهانی - رخ داد، برای هیچ‌کدام از دیگر شهدای محراب، چنین مسأله‌ای پیش نیامد و آن این‌که ایشان در انتظار شهادت بودند و به آخرین خیرنگاری که با ایشان مصاحبه کرده بود - چند روز قبل از شهادتشان - فرموده بودند امیدوارم که من چهارمین شهید محراب باشم و می‌توان گفت که بعد از شهادت آیت‌الله صدوقی ایشان لحظه‌شماری می‌کردند. یعنی از آن جایی‌که حضرت امام آیه کریمه «و من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه و منهم من ینتظر» این کلمه ینتظر را که این‌جا به‌کار بردند به این خاطر بود که واقعا آیت‌الله اشرفی در انتظار شهادت بودند و لحظه‌شماری می‌کردند. دقیقاً یاد هست زمانی که آیت‌الله صدوقی به شهادت رسیدند، درست چهار ماه قبل از شهادت آیت‌الله اشرفی اصفهانی، من در تهران بودم، به محض این‌که ساعت دو، از طریق رادیو، خبر شهادت آیت‌الله صدوقی را شنیدم، به ایشان زنگ زدم و عرض کردم که خبر دارید آیت‌الله صدوقی به شهادت رسیده‌اند؟ فرمودند: "بله، شنیدم" و مطلبی که ایشان به آن اشاره کردند این بود که همین ماه‌ها و همین روزها منتظر شهادت پدرتان هم باشید، به‌رحال بعد از آقای صدوقی نوبت من خواهد بود. یعنی چهار ماه قبل از شهادتشان دقیقاً ایشان پشت تلفن به من این مطلب را فرمودند که بعد از شهید صدوقی، نوبت من خواهد بود.

دلیل دیگر در خصوص این‌که ایشان نسبت به

هم‌شیره سر سفره بود و همهٔ ما آن‌جا جمع بودیم. شهید خیلی حالت متبسمانه داشتند و خوشحال بودند و در عین حال فرمودند من احساس می‌کنم این ملاقات که با حضرت امام داشتم، آخرین ملاقات من باشد، چون امام، این بار با من دوبار معانقه کردند و دو بار مرا در آغوش کشیدند. احساس می‌کنم که دیگر ملاقاتی در کار نباشد، و شهید، یک احساس خاصی در آن روز داشتند.

در عین حال، چهره خوشحالی داشتند، ولی به‌نوعی هم حالت نگران‌کننده‌ای در وجودشان حس می‌کردیم. آن روز، هنگامی که از منزل هم‌شیره خارج می‌شدند، خطاب به ما گفتند که لباس مشک‌تان را آماده کنید، چون ممکن است این آخرین ملاقات من با شما باشد. بعد از ترک منزل، به سمت شهر کرمانشاه که آن موقع نام شهر باختران بود، حرکت کردند. روز جمعه آقای رستگاری که قرار بود قبل از خطبه‌های نماز جمعه سخنرانی کنند، در منزل ما با ایشان چندین عکس گرفتند. آخرین عکس شهید هم با آقای رستگاری گرفته شده و الان موجود است و در کتاب‌ها چاپ شده. ایشان زمانی که می‌خواستند منزل را ترک کنند، گفتند من می‌خواهم زودتر بروم تا سخنرانی آقای رستگاری را هم بشنوم و درحالی‌که از منزل خارج می‌شدند، به والده فرمودند که اگر مرا ندیدید حلالم کنید.

آن بزرگوار تقریباً یک حالت آمادگی‌ای نسبت به این مسأله داشتند. شاید این کلماتی که ایشان در منزل به کار بردند برای اولین بار بود، یعنی در هیچ روز جمعه‌ای چنین حرکتی را از ایشان ندیده بودیم. والده گفتند زمانی که ایشان از منزل خارج می‌شدند، درحالی‌که وضو می‌گرفتند و از منزل بیرون می‌رفتند، گفتند علویه - چون مادرم سادات بود، همیشه ایشان را علویه صدا می‌کردند - اگر من را ندیدید، حلالم کنید. سرانجام در روز جمعه ۲۳ مهر ماه سال ۱۳۶۱، درحالی‌که قصد اقامه نماز جمعه را داشتند، آن منافق مزدور، کوردل و از خدا بی‌خبر با لباس بسیج‌ای که به تن کرده و در پشت آن لباس نوشته بود: "پیش به‌سوی جبهه‌ها، برای فتح کربلا" و قصد دیدار با شهید اشرفی اصفهانی را داشت با وجود این‌که یک پاسدار محافظ هم بالای سر ایشان ایستاده بود از ایشان اجازه ملاقاتی

حضرت امام هم براساس همین حالتی که در ایشان می‌دیدند، به حاج آقا احمد آقای خمینی و مرحوم آقای توسلی - رئیس دفترشان - فرموده بودند که برای آقای اشرفی اصفهانی هیچ‌گونه محدودیتی نیست، هر زمانی که ایشان خواستند به ملاقات من بیایند، برای ایشان وقت ملاقات بگذارید. نهایتاً یکی از خصوصیات بارز و حالاتی که ما از شهید محراب آیت‌الله اشرفی به یاد داریم، همین موضوع علاقهٔ بیش از حدی بود که نسبت به حضرت امام داشتند. آخرین ملاقاتی که شهید محراب با حضرت امام داشتند، چهل و هشت ساعت قبل از شهادتشان بود. یعنی روز چهارشنبه ۲۱ مهرماه سال ۱۳۶۱ که سمینار نهمه جمعه در حال برگزاری بود و آیت‌الله اشرفی اصفهانی با حضرت امام ملاقات داشتند

**در عین حال، چهره خوشحالی داشتند، ولی به‌نوعی هم حالت نگران‌کننده‌ای در وجودشان حس می‌کردیم. آن روز، هنگامی که از منزل هم‌شیره خارج می‌شدند، خطاب به ما گفتند که لباس مشک‌تان را آماده کنید، چون ممکن است این آخرین ملاقات من با شما باشد.**

و در این ملاقات حالت خاصی به‌وجود آمد. در آن دیدار، شما هم تشریف داشتید؟ بله، من هم بودم. هنگامی که حضرت آیت‌الله اشرفی اصفهانی با حضرت امام می‌خواستند خداحافظی کنند، ایشان هم ایستاده بودند و عکس آن هم موجود است، حالتی است که می‌خواهند دست امام را ببوسند و امام نمی‌گذارند و ایشان دو، سه بار دست امام را فشار می‌دهند و اصرار بر بوسیدن دارند که امام دست‌شان را پایین می‌کشند و نمی‌گذارند که این کار انجام شود. ظاهراً امام با شهید محراب معانقه‌ای انجام می‌دهند که این معانقه خیلی گرم بود. بعد از این‌که ایشان از محضر حضرت امام مرخص شدند و تشریف آوردند منزل،

### در تمام مدت چه در حالت بیماری، چه در حالت سرمای سخت زمستان کرمانشاه و در تمامی حالات مختلف، از روز انتخاب شدن به امامت جمعه تا روز شهادت، تمام مدت را به تنهایی، بدون این که جانشینی داشته باشند، خودشان به نماز جمعه تشریف بردند و هرگز نماز جمعه را ترک نکردند.

ولی مرتب به جبهه‌های قسمت غرب کرمانشاه که همه‌اش پستی بلندی بود، سر می‌زدند و هیچ ترس و وحشت و نگرانی‌ای نداشتند. یکی از نوبت‌های رفتن به جبهه که بنده هم خدمت‌شان بودم گیلان‌غرب بود که زمانی که به بلندی‌های چرمیان، از فتوحات رزمندگان در جبهه‌های غرب، رسیدیم، یادم هست که یک روز صبح خیلی زود، با برادران سپاهی، حرکت کردیم به سمت اسلام‌آباد و به اصطلاح به طرف گیلان‌غرب. در آنجا ایشان حتی ناشتایی نخورده بودند و به محض این که نماز صبح را خواندند، هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که حرکت کردند به سمت منطقه. موقعی که رسیدند، شاید ساعت هفت یا هشت صبح بود که فرماندهان سپاهی و بسیجی و ارتشی در انتظار حضور ایشان بودند و استقبال بسیار گرمی کردند. حاج آقا، شروع به بازدید منطقه کردند و دقیقاً یادم هست که در هنگام بازدید می‌رفتند داخل سنگرها بغل رزمندگان عزیز ما می‌نشستند و با آن‌ها گفت‌وگو می‌کردند. هنگام ظهر که شد، نماز ظهر را در یکی از بلندی‌های آن منطقه به امامت ایشان با رزمندگان خواندیم. آن وقت، فرماندهان گفتند شما دیگر خسته شده‌اید و بهتر است منطقه را ترک کنید. درحالی که در آنجا، در کوه‌ها، صداهای وحشتناکی از گلوله‌باران دشمن به گوش می‌رسید. مرتب فرماندهان در خصوص پدرم احساس ناامنی می‌کردند که یک وقت دشمن متوجه حضور ایشان نشود، اما ایشان فرمودند که نه، من باید تمام این سنگرها را ببینم و برادران را یکی پس از دیگری ملاقات کنم. ظهر که شد، ایشان به یکی از سنگرها رفتند، غذای مختصری صرف کردند و باز شروع به بازدید کردند، به نوعی که پوش‌پوش، هوا داشت به تاریکی می‌کشید. حاج آقا، با عینکی که بر چشم داشتند نگاه می‌کردند و با عصا نشان می‌دادند که من یک سنگر در آن انتها می‌بینم و باید به آنجا هم سر بزنم. گفتند آقا، این‌جا برای شما دشوار و سخت است، اما ایشان با عصایی که در دست داشتند تک‌تک بلندی‌ها را بالا می‌رفتند و سنگرها را بازدید می‌کردند، به طوری که می‌توان گفت تقریباً سنگری باقی نمانده بود که در طول این هفت، هشت ساعت از آن بازدید نکرده باشند. موقع برگشتن، تازه متوجه شدیم که دانش‌آموز چهارده، پانزده ساله‌ای که فهمیده بود حضرت آیت‌الله اشرفی به منطقه تشریف آورده‌اند، به سمت ایشان آمد و گفت که ما قصد داریم به خط مقدم برویم و به‌جز من عده زیادی از دانش‌آموزان نیز می‌خواهند به خط مقدم بروند و ما دوست داریم که شما آن‌ها را هم بدرقه کنید. به محض شنیدن این مطلب، فرماندهان سپاه جلو آمدند و ممانعت کردند. گفتند نه، دیگر امنیتی در کار نیست و ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که ایشان به محل دیگری بیایند. حاج آقا، به آن دانش‌آموز فرمودند کجا باید برویم؟ و بدون توجه به حرف فرماندهان به دانش‌آموزان گفتند بیفتید جلو. درحالی که هوا تقریباً تاریک‌وروشن بود، آن دانش‌آموز جلو افتاد و ایشان هم پشت سر او و تمام آن فرماندهان نیز پشت سر هر دو، بالاخره یک قسمت زیادی از راه را پیاده رفتند تا رسیدند به چند تا از ماشین‌های ارتش که در حال انتقال دانش‌آموزان بودند. حاج آقا، آن‌ها را نفر به نفر با قرآن رد کردند و بعد محل را ترک کردند. بعد که ما از اسلام‌آباد غرب خارج شدیم و آمدیم به سمت یکی از پادگان‌ها، مواجه شدیم با استقبال تعدادی از

اطاعت کردم، و می‌شود گفت که در طول تمام مدت چهار سالی که ایشان به امامت جمعه شهر کرمانشاه از طرف حضرت امام منصوب شده بودند این اولین و آخرین جمعه‌ای بود که نماز جمعه نخواندند و در تمام این مدت چه در حالت بیماری، چه در حالت سرمای سخت زمستان کرمانشاه و در تمامی حالات مختلف، از روز انتخاب شدن به امامت جمعه تا روز شهادت، تمام مدت را به تنهایی، بدون این که جانشینی داشته باشند، خودشان به نماز جمعه تشریف بردند و هرگز نماز جمعه را ترک نکردند.

ایشان در مسائل جبهه بسیار ثابت قدم بودند. در حرکتی که برای رفتن به جبهه انجام می‌دادند و پوشیدن لباس بسیجی که در چند نوبت این کار را کردند و با لباس بسیجی حتی نماز جمعه هم خواندند، مردم را دعوت می‌کردند در حرکت به سوی جبهه‌ها. به نوعی می‌توان گفت همان‌طور که به حضرت امام علاقه بسیار زیادی داشتند و دوست داشتند به‌طور مرتب با ایشان دیدار کنند، به جبهه‌ها هم به همین نحو علاقه‌مند بودند. حاج آقا، با آن کبر سن و با این که فقط دو طرفه عمل کرده بودند و بسیار هم راه رفتن برای‌شان سخت بود،



مسأله آگاهی صد درصد داشتند، این بود که دو ماه قبل از شهادت‌شان با سفر به اصفهان، در آنجا ملاقات‌های زیادی با مردم و مسؤولان می‌کردند. شاید بتوان گفت که در طول بعد از انقلاب، این مسافرت و حضور شهید در خمینی‌شهر و اصفهان و ملاقات با مردم و مسؤولان، بی‌سابقه بود. در تمام آن ده پانزده روز که ایشان در اصفهان حضور داشتند، به‌طور مرتب از صبح تا دیر وقت ایشان برنامه ملاقات داشتند.

### در آن ملاقات‌ها به چه مسائلی رسیدگی می‌کردند؟

خیلی از مسائل مطرح می‌شد، اما تمام ملاقات‌کنندگان، وقتی بیرون می‌آمدند، می‌گفتند که ایشان صحبت از آخرین دیدار می‌کنند، یعنی هر کدام از دوستان یا مسؤولان که می‌آمدند، ایشان حلالیت می‌خواستند، مخصوصاً از مردم خمینی‌شهر که آنجا زادگاه حاج آقا بود و سالیان سال در آنجا حضور داشتند. به مردم می‌گفتند: "شاید دیگر مرا نبینید و این آخرین ملاقات من با شما باشد." ضمن این که توصیه‌های لازم را نسبت به امام و جنگ و این‌طور مسائل می‌فرمودند، ولی نسبت به مسأله حضورشان و این که ممکن است دیگر این آخرین ملاقات‌شان باشد مؤکداً گوش‌زد می‌کردند. یادم هست در آن چند روزی که ایشان در اصفهان حضور داشتند، فامیل از دیدن‌شان محروم بودند و گلایه می‌کردند که ما می‌خواهیم بیاییم، اما محافظان و پاسداران ممانعت می‌کنند و چون دیدن ایشان بسیار سخت بود، از من خواستند تا جلسه‌ای را تدارک ببینم در منزل یکی از بستگان که همه فامیل را - چه فامیل نزدیک، چه فامیل دور - را ما دعوت کنیم. بنده هم چنین برنامه‌ای را تدارک دیدم و تمام بستگان درجه اول، اعم از دختر و نوه و فامیل‌های درجه دوم، سوم و اقوام دور را دعوت کردیم در یک منزل و ایشان آنجا شروع به صحبت کردند.

### چه مدت به شهادت‌شان مانده بود؟

تقریباً یک ماه و خورده‌ای مانده بود، دقیقاً در شهریور ماه بود. در آنجا خیلی با تبسم و با حالت نشاط و خنده فرمودند: "خوب به چهره من نگاه کنید، شاید این آخرین دیدار من با شما باشد." و شروع کردند به نصیحت و سفارش کردن، توصیه به تقوا، حجاب، نماز اول وقت خواندن و مسائل مختلفی که باید در خانواده مطرح می‌شد و از همه جمع حلالیت خواستند و باز هم گفتند ممکن است این، آخرین دیدار من با شما باشد. اگر کمی و کاستی‌ای از من دیده‌اید، در طول این عمری که از من گذشته، اگر از من بدی‌ای دیده‌اید، من را ببخشید." جلسه، تقریباً جلسه خداحافظی بود؛ نسبت به دختر و نوه و کلیه فامیل که در آنجا جمع بودند. مسافرت را می‌توان گفت که یک مسافرت تاریخی و بی‌نظیری بود؛ نسبت به مسائل و حرکتی که ایشان داشتند؛ نسبت به مسأله شهادت و برای‌شان واقعاً این مطلب خیلی جا افتاده بود و هرگز احساس نگرانی و ترس نمی‌کردند. حتی یادم هست که در یکی از جمعه‌ها - درست هفته بعد از شهادت آقای صدوقی - امام به ابوی فرمودند که شما این هفته نماز جمعه نروید و ایشان به امر امام آن هفته به نماز جمعه نرفتند. در هفته بعد، شهید خیلی نگران بودند که چرا به نماز جمعه نرفته‌اند. مبدا منافقین فکر کنند که ایشان ترسیده و گفتند که چون امر امام بود، من نهایتاً آن هفته را

**تقریباً ساعت از دوازده گذشته بود. ایشان از بعد از نماز صبح که حرکت کرده بودند، تا آن ساعت که دوازده شب بود، هیچ کجا استراحت نکرده بودند و وقتی وارد منزل شدند، چون خیلی به قلبان علاقه داشتند، فرمودند برای من یک قلبان چاق کنید بدون این که اصلاً به فکر شام یا غذا باشند.**

شاید اولین نفر در آن‌جا باشد، اما هیچ احساس غروری به خودش راه نمی‌دهد. مطلب دیگری را که می‌خواهم عرض کنم از حالات و خصوصیات اخلاقی‌شان، این است که زمانی که نماز جمعه را ترک می‌کردند و مردم برای ایشان مرتب، چه در موقع ورود به نماز جمعه، چه در زمان خروج از نماز جمعه، شعار می‌دادند. دقیقاً یادم هست که یک روز سر ناهار به ما فرزندان که نشسته بودیم فرمودند که به این شعارهای مردم، زیاد توجه نکنید، یک وقت به شما خیلی غرور دست ندهد، من طلبه‌ای بیش نیستم. این مردم، به‌خاطر انقلاب این حرکت‌ها را می‌کنند. مبدا در روحیه‌تان تأثیر بگذارد و روحیه شما تغییر بکند. این‌ها از آثار و برکات امام است که باید قدر آن را بدانیم. توصیه ایشان همیشه نسبت به فرزندان ارتباط خوب برقرار کردن با مردم، برای آن‌ها خدمت کردن و به‌اصطلاح نسبت به انقلاب و امام وفادار بودن بود و ما امیدواریم که بتوانیم گوشه‌ای از آن زندگی پرخاطرات ایشان را زنده کنیم. با این که بخش کمی از عمر ایشان در زمان انقلاب بود و بیش از سه، چهار سال از پیروزی انقلاب تا زمان شهادت‌شان نگذشته بود، ولی بسیار بسیار دوران پرمخاطره و پر از رنج و سختی و مشکلاتی بود، به‌خصوص در دوران جنگ تحمیلی که تمام بار جنگ در کرمانشاه بر عهده ایشان بود و در تمام مدت، از زمان شروع جنگ تحمیلی تا زمان شهادت‌شان، یک روز شهر کرمانشاه را ترک نکردند و در کنار مردم سلحشور و مردم قهرمان‌پرور و شهیدپرور این شهر حضور داشتند و هرگز با همه مشکلات، با

برادران رزمنده که آمدند به طرف ایشان. ساعت تقریباً نه شب بود و از حاج آقا خواستند که برای آن‌ها سخنرانی کنند. در آن‌جا، شهید محراب، نماز مغرب و عشاء را در آن یادگان خواندند و در نهایت یک بیست دقیقه‌ای برای این برادران سخنرانی کردند و بعد، حرکت کردند به سمت شهر کرمانشاه. دقیقاً یادم هست که وقتی به کرمانشاه رسیدند، تقریباً ساعت از دوازده گذشته بود. ایشان از بعد از نماز صبح که حرکت کرده بودند، تا آن ساعت که دوازده شب بود، هیچ کجا استراحت نکرده بودند و وقتی وارد منزل شدند، چون خیلی به قلبان علاقه داشتند، فرمودند برای من یک قلبان چاق کنید بدون این که اصلاً به فکر شام یا غذا باشند. ناهارشان هم غذای سفری و مختصر بود. صبحانه هم نخورده بودند و نهایتاً قلبان را برای‌شان آماده کردیم. اما به حدی خوشحال و متبسم و سرحال بودند که فرمودند: "امروز جزو عمر من حساب نمی‌شود، چون در کنار برادران رزمنده بودم." همان‌طور که امام در فرمایش‌های‌شان فرمودند حضور آقای اشرفی در جبهه‌ها باعث دل‌گرمی رزمنده‌ها بود، انصافاً همین‌طور بود، یعنی پدرم، آن روزی که به جبهه رفتند و آن برادران رزمنده را ملاقات کردند، یک روز نشاط‌آوری برای‌شان بود و من هرگز در طول آن روز ندیدم که خنده از لبان‌شان قطع شود و با تبسم و برخورد خوبی نسبت به برادران رزمنده رفتار می‌کردند و کوچک‌ترین احساس خستگی در چهره‌شان دیده نمی‌شد. با این که من آخرین فرزند پدرم بودم و بالاخره سن من با ایشان تفاوت زیادی داشت، ما احساس خستگی زیادی می‌کردیم، ولی متوجه نشدیم که شهید، احساس خستگی کند و نشاط و روحیه عجیبی داشت. واقعا وقتی آدم به چهره حالات ایشان نگاه می‌کرد، غبطه می‌خورد که این پیرمرد با چه نشاط و علاقه و انگیزه‌ای و صلابتی در عرصه حاضرند و با آن سن و سال و صبوری‌شان به حدی نسبت به مردم خادم، نسبت به رزمندگان علاقه‌مند و متواضع بودند که اصلاً احساس می‌کردید مثل این که یک طلبه معمولی دارد با این رزمندگان صحبت می‌کند؛ بدون این که فکر کنیم که بالاخره ایشان خودش یک مجتهد، عالم و امام جمعه و بزرگ شهر و استان است و کسی است که به‌هرحال در منطقه غرب کشور به‌اصطلاح فرد شاخصی است و

همه مسائل امنیتی‌ای که در منزل داشتند، از لحاظ مسأله حضورشان در منزل که نه جایگاه خوبی داشتند و از نظر مسائل امنیتی در سطح بسیار پایینی بودند، محل زندگی را ترک نکردند و تا آخرین لحظه شهادت‌شان در کنار مردم و خانواده‌شان ماندند. امیدواریم که خداوند متعال همه شهدای انقلاب اسلامی را با شهدای کربلا محشور فرماید. و ما هم بتوانیم قدرشناس آن‌ها باشیم و در کنار آن زحماتی که آن بزرگواران کشیدند، بتوانیم ذره‌ای از زحمات آن‌ها را جبران کنیم.

**حاج آقا یک مقدار هم راجع به والده مکرمه‌تان برای ما تعریف کنید که کم‌تر، از ایشان شنیده‌ایم.**

والده ما از سادات بودند و در نهایت می‌توان گفت غیر فامیل بودند و با شهید اشرفی اصفهانی وصلت کردند. به‌اصطلاح ازدواج آن دو در زمانی بود که مرحوم ابوی در قم زندگی می‌کردند و زندگی بسیار محقری داشتند.

**مادر شما اهل کجا بودند و چگونه با مرحوم پدرتان آشنا شدند؟**

ایشان خمینی‌شهری بودند و ابوی هم اهل همان‌جا بودند. والده فامیل‌شان تحصیلی بود و این وصلت از طریق بستگان پیشنهاد شد و انجام پذیرفت و مرحومه والده ما از بزرگان و سادات مکرمه شهر خمینی‌شهر بودند - که شهر سده سابق بوده است - و بسیار در طول زندگی، فردی بردبار و صبور بودند و واقعا می‌توان گفت که یک زن نمونه و یک مادر نمونه‌ای بودند. در اکثر دوران زندگی با مرحوم ابوی تا وقتی که به شهر کرمانشاه بیایند، ایشان در خمینی‌شهر زندگی می‌کردند با بنده که آخرین فرزندشان بودم و ابوی با دو اخوی من در حوزه علمیه قم زندگی می‌کردند. با این که مرحوم ابوی از مدرسین عالی‌رتبه زمان آیت‌الله العظمی بروجردی بودند، مرجع تقلید به نام آن زمان و شاید بتوان گفت اولین مرجع تقلید تشیع، و ابوی از مشاورین ایشان و از مدرسین عالی‌رتبه آن زمان بودند و می‌توان گفت که آن زمان بالاترین شهریه را که چهل و پنج تومان بود - قبل از سال ۱۳۳۰ - دریافت می‌کردند، ایشان امکان این که منزلی در قم تهیه بکنند و والده را با خودشان به قم بیاورند، برای‌شان فراهم نبود. می‌فرمودند که من همیشه شرم‌نده خانواده‌ام هستم و به‌سبب مشکلات مالی و این که بایستی ایشان خودشان و دو تا اخوی‌ها را اداره می‌کنند، در حوزه علمیه قم امکان اجاره کردن خانه برای‌شان میسر نبود و در تمام دوران زندگی قبل از آمدن به شهر کرمانشاه سال ۱۳۳۵ ایشان در خمینی‌شهر با بنده به‌تنهایی زندگی می‌کردند و مرحوم ابوی هر چند ماه یک‌بار می‌آمدند به خمینی‌شهر به دیدن والده و نهایتاً وقتی ما پای صحبت‌های‌شان می‌نشستیم و از گذشته ایشان صحبت می‌کردیم، ایشان زندگی بسیار بسیار سختی را گذرانده بودند و البته این موضوع تنها مربوط به پدر ما نبود. می‌توان گفت اکثر علمای ما و افرادی که در آن زمان زندگی می‌کردند و در حوزه علمیه قم بودند، تقریباً وضعیت ایشان را داشتند و امکان این که بتوانند دو تا زندگی داشته باشند، برای‌شان میسر نبود. و نهایتاً زندگی مجردی را در قم تا سال ۱۳۳۵ گذراندند و از سال ۱۳۳۵ که توسط حضرت آیت‌الله العظمی بروجردی ایشان و تعدادی از طلاب حوزه علمیه مأمور شدند به آمدن به شهر کرمانشاه. ■

